

— آبه پره وو —
— ترجمہی محمود گودرزی —

مانون لسکو

افق
شر

🌐 ofoqbooks.com

📧 ofoqpublication

📷 ofoqpublication

ناچارم خواننده‌ام را به دوره‌ای از زندگی‌ام ببرم که نخستین بار با سوالیه دِ گریو آشنا شدم. حدود شش ماه پیش از عزیمتم به اسپانیا بود. اگرچه به ندرت از کنج عزلت خود خارج می‌شدم، لطف و محبتی که به دخترم داشتم باعث می‌شد گاه به سفرهایی کوتاه بروم که تا حد امکان می‌کوشیدم به درازا نکشد. یک روز از روان برمی‌گشتم، جایی که به خواهرش دخترم رفته بودم تا در دادگاه نرماندی مسئله‌ای را پیرامون چند قطعه زمین مطرح کنم که ادعای مالکیتشان را از پدر بزرگ مادری‌ام برای این فرزند به ارث گذاشته بودم. من که مسیر اورو را پیش گرفته بودم، شب اول را همان جا گذراندم و روز بعد برای شام به پاسی رسیدم که در پنج شش فرسخی اورو است. حین ورود به این قصبه از اینکه همه‌ی اهالی را در تب و تاب می‌دیدم، تعجب کردم. مردم شتاب زده از منازل خود بیرون می‌آمدند تا گروه‌گروه به سوی مسافرخانه‌ای بدمنظر بدونند که دو گاری سرپوشیده مقابلش دیده می‌شد. اسب‌ها که هنوز به گاری بسته بودند و به نظر می‌رسید از فرط خستگی و گرما بخار از آن‌ها بلند می‌شود، نشان می‌دادند که این دو گاری تازه به آنجا رسیده‌اند. لحظه‌ای ایستادم تا بفهمم این غوغا ناشی از چیست؛ اما از جماعت کنجکاو می‌دانم که به سؤال‌هایم اعتنایی نمی‌کردند و در شلوغی همچنان یکدیگر را هل می‌دادند و به سوی مسافرخانه می‌رفتند، اطلاعات چندانی به دست نیاوردم. سرانجام مأموری که حمایل به تن و شمشال بردوش داشت دم در ظاهر شد و من با دست به او اشاره کردم که نزدیکم بیاید. از او خواهرش

کردم علت این هیاهو را به من بگوید. گفت:

- چیزی نیست آقا؛ من و هم قطارانم ده دوازده دختر لولی وش را تا هاور -دو- گراس می بریم تا از آنجا با کشتی بفرستیمشان به آمریکا. تعدادی از ایشان خوشگل اند و از قرار معلوم همین موضوع کنجکاوی این دهقانان خوش طینت را برانگیخته است.

پس از این توضیح، اگر فریادهای آن پیرزن نبود که حین خروج از مسافرخانه با دست های گره کرده فریاد می زد این کار وحشی گری است و چیزی است انزجارآور و ترحم انگیز، راهم را پیش می گرفتم و می رفتم. به او گفتم:

- موضوع چیست؟

پاسخ داد:

- آه آقا، بیایید داخل و ببینید که این منظره دل را می شکند یا نه!
کنجکاوی وادارم کرد از اسبم پیاده شوم و آن را به دست مهترم بسپارم. با نفوذ به میان جمعیت، به دشواری وارد شدم و از قضا منظره ای کم و بیش رقت انگیز دیدم. در میان دوازده دختری که شش نفر به شش نفر از میانه ی بدن به هم زنجیر شده بودند، یکی بود که ظاهر و چهره اش با شرایطش چنان ناسازگار بود که در وضعیتی دیگر او را فردی ممتاز و برجسته به حساب می آوردم. اندوه و چرک رخت و لباس هایش آن قدر زشتش نمی کرد که با دیدنش احترام و ترحم انگیز نباشد. با این حال می کوشید تا جایی که زنجیرش اجازه می داد، رو برگرداند و چهره اش را از نگاه بینندگان پنهان کند. تلاش او برای پنهان ساختن خود چنان عادی بود که به نظر می رسید ناشی از نوعی احساس تواضع باشد. شش نگهبانی که این گروه بی نوا را همراهی می کردند در همان اتاق بودند، بنابراین به سراغ رئیسشان رفتم و درباره ی سرنوشت این دختر خوش سیما توضیحاتی خواستم. جز اطلاعاتی کاملاً عمومی نتوانست چیزی به من بگوید. گفت:

- او را به فرمان رئیس پلیس از هویپیتال^۱ بیرون آورده ایم. از ظواهر امر پیداست که به خاطر اعمال نیکش آنجا حبس نشده است. در راه بارها از او سؤال کردم، اما لجاجت می ورزد و جواب نمی دهد. اگرچه دستور ندارم با او بیشتر از دیگران مدارا کنم، نمی توانم برایش احترام قائل نباشم، چون به نظر می رسد که از همراهانش لیاقت و ارزش بیشتری داشته باشد. مأمور افزود:

- این مرد جوان می تواند بهتر از من دلیل فلاکتش را برایتان شرح دهد؛ او بی آنکه لحظه ای از گریستن دست بکشد از پاریس تا اینجا در پی اش آمده است. لابد برادر یا دلباخته اش است.

به سمت گوشه ای از اتاق برگشتم که مرد جوان در آن نشسته بود. گویی در اندیشه ای ژرف فرورفته بود. من هرگز تصویری این چنین زنده از درد ندیده ام. لباسی به غایت ساده در برداشت؛ اما فردی که اصل و نسب و معلومات دارد در همان نگاه اول تشخیص داده می شود. نزدیکش رفتم. برخاست؛ و در نگاه، سیما و تمام حرکاتش حالتی چنان ظریف و چنان شریف دیدم که احساس کردم خود به خود مایلم خیرخواه او باشم. همان طور که نزدیکش می نشستم به او گفتم:

- امیدوارم مزاحمتان نشده باشم. مایلید کنجکاوی مرا برای شناختن این شخص دلربا ارضا کنید، شخصی که به نظرم می رسد برای وضعیت غم انگیزی که در آن قرار دارد، ساخته نشده باشد؟

صادقانه پاسخ داد که نمی تواند او را به من بشناساند، مگر اینکه خودش را نیز معرفی کند و به دلایلی بسیار محکم ترجیح می دهد ناشناس باقی بماند.

همان طور که مأموران را نشان می داد، افزود:

- با این حال، می توانم به شما بگویم که او را با عشقی چنان پرشور

۱. Hôpital de la Salpêtrière؛ بیمارستان سلپتیرییر، بیمارستانی عمومی در پاریس بوده که علاوه بر بیماران، گدایان و خانه به دوشان و زنان خیابانی را نیز می پذیرفته است.

دوست دارم که تیره‌روزترین مرد روی زمین شده‌ام و این افراد نیز از این موضوع بی‌اطلاع نیستند. من در پاریس دست به هر کاری زدم تا آزادی‌اش را به دست آورم. خواهش، درایت و زور سودی برایم نداشت؛ تصمیم گرفتم دنبالش بروم، حتی تا آن سوی جهان. با او سوار کشتی خواهم شد؛ به آمریکا خواهم رفت. با اشاره به مأموران اضافه کرد:

- اما آنچه به دور از انسانیت است، این است که این او باش حاضر نیستند اجازه دهند به او نزدیک شوم. نیتم این بود که در چند فرسنگی پاریس در روز روشن به ایشان حمله کنم. چهار نفر را به خدمت گرفته بودم که در ازای مبلغی هنگفت وعده داده بودند یاری‌ام کنند. این خیانتکاران مرا در نبرد تنها گذاشتند و با پولم فرار کردند. وقتی نتوانستم به‌زور موفقیتی به دست آورم، به ناچار سلاح بر زمین گذاشتم. به مأموران پیشنهاد کردم در ازای پاداش، دست‌کم بگذارند دنبالش بروم. طمع و سودجویی باعث شد موافقت کنند. خواستند هر بار که اجازه می‌دهند با معشوقه‌ام سخن بگویم مزدی بگیرند. در اندک زمانی کیسه‌ام خالی شد و حالا که پشیزی ندارم، هر بار که قدمی به سوی او برمی‌دارم، در نهایت قساوت و به‌طرزی وحشیانه مرا به عقب می‌رانند. همین چند لحظه پیش که به‌رغم تهدیدهایشان جرئت کرده و به او نزدیک شده بودم، آن‌قدر گستاخ بودند که نوک تفنگشان را به سویم گرفتند. برای ارضای حرص و طمع آن‌ها و برای اینکه بتوانم ادامه‌ی مسیر را پیاده بروم، مجبورم اسب به‌دردنخوری را که تا حالا مرکبم بوده است اینجا بفروشم.

با آنکه به‌نظر رسید در کمال متانت و آرامش این قصه را تعریف می‌کند، در پایان چند قطره اشک از چشمانش فروچکید. این ماجرا بس شگرف و بس رقت‌انگیز به‌نظر آمد.

گفتم:

- اصرار نمی‌کنم که راز روابط خود را برایم فاش کنید، اما اگر در